



محمود پروهاب
تصویرگر: حمید رضا بیدقی

آهوی سرگردان

وهفت قصه ی دیگر



قصه های قشنگ

مهربانی با حیوانات

آهوی سرگردان

وهفت قصه ی دیگر

نویسنده: محمود پوروهاب
ویراستار: شهرام رجبزاده
مدیر هنری: بهزاد غریب پور
تصویرگر: حمید رضا بیندقی
طراح گرافیک و جلد: شاپور حاتمی
حروفچینی: مریم حافظیه
نوبت چاپ: دوم ۱۳۸۷
تیراژ: ۳۳۰۰
چاپخانه: نگارش
لیتوگرافی: متین

www.mehrab-e-ghalam.com
www.meg.ir

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۳-۵۰۰-۰



تهران: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهدای
ژاندارمری، شماره ۳۱۶
تلفن: ۸۰ - ۶۶۴۹۰۸۷۹ و ۶۶۴۱۸۱۹۰ نمابر: ۶۶۴۶۵۲۰
صندوق پستی: ۵۶۸ - ۱۳۱۴۵

سرشناسنامه: پوروهاب، محمود، ۱۳۴۰-

عنوان و پدیدار: آهوی سرگردان و هفت قصه ی دیگر / نوشته ی محمود پوروهاب
مشخصات نشر: تهران: مهراپ قلم، کتاب های مهتاب، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری: ۴۴ص: مصور (رنگی)

فروست: قصه های خیلی قشنگ ۱.

یادداشت: فیبا

یادداشت: گروه سنی: ب.ج.

موضوع: داستان های مذهبی.

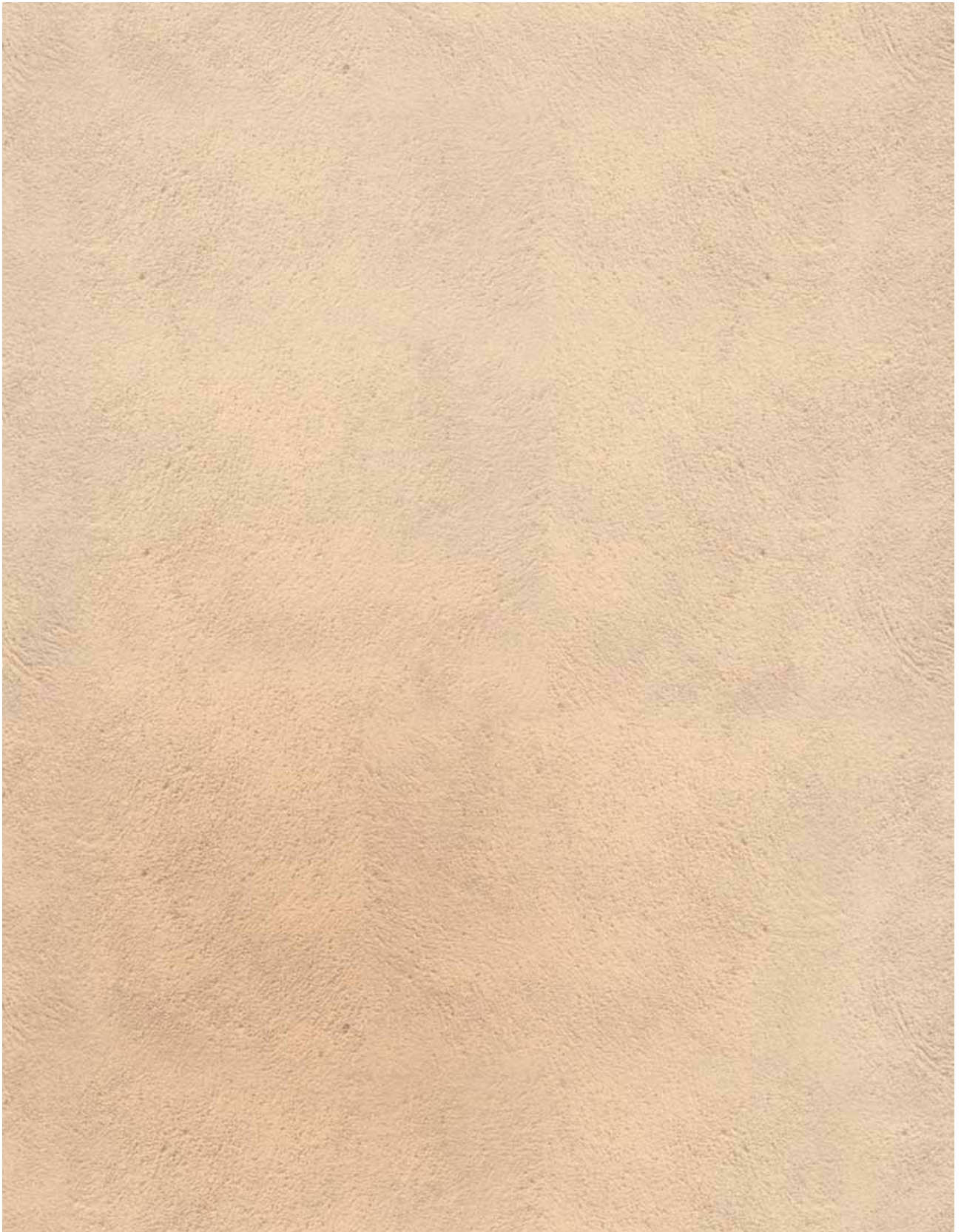
موضوع: داستان های کوتاه.

رده بندی دیویی: ۱۳۸۵ ت ۷۸۵ پ ۲۹۷/۱۸ دا

شماره کتابخانه ملی: ۳۴۸۸۴-۸۵



خروس تنها
گربه‌ی تشنه
سگی در بیابان
بگذارید راحت باشد
جوجه‌های قشنگ
مرا نجات بده
آهوی سرگردان
به خاطر يك كار خوب



خروس تنها



مرد خوشحال بود. زن خوشحال بود. مرد کمی آب در حیاط و جلوی در پاشید. زن تَندُتُند حیاط و دَم در کوچه را جارو کرد. وقتی کارشان تمام شد، هر دو روی پله کنار هم نشستند. منتظر مهمان بودند. مهمان عزیزی که قرار بود ناهار به خانه‌شان بیاید. خروس پَر طلایی روی دیوار کوتاه قدم می‌زد. بعد، قوقولی قوقو کرد و پَرهایش را به هم زد. مرد و زن به هم نگاه کردند و لبخند زدند.

– تق تق، تق تق.

در خانه به صدا درآمد. مرد فوری از جا بلند شد. زن هم با خوشحالی از جا بلند شد. مرد در را باز کرد.

– سلام! خوش آمدید. بفرمایید تو!

مهمان هم سلام کرد، با مرد دست داد و با او روبوسی کرد.

زن گفت: «ای رسول خدا! به خانه‌ی کوچک و فقیرانه‌ی ما خوش آمدید. از این که دعوت ما را

قبول کردید، خیلی متشکریم.»

پیامبر (ص) با خوش رویی با آن‌ها احوالپرسی کرد. خروس پَر طلایی از دیوار کوتاه، پایین پرید.

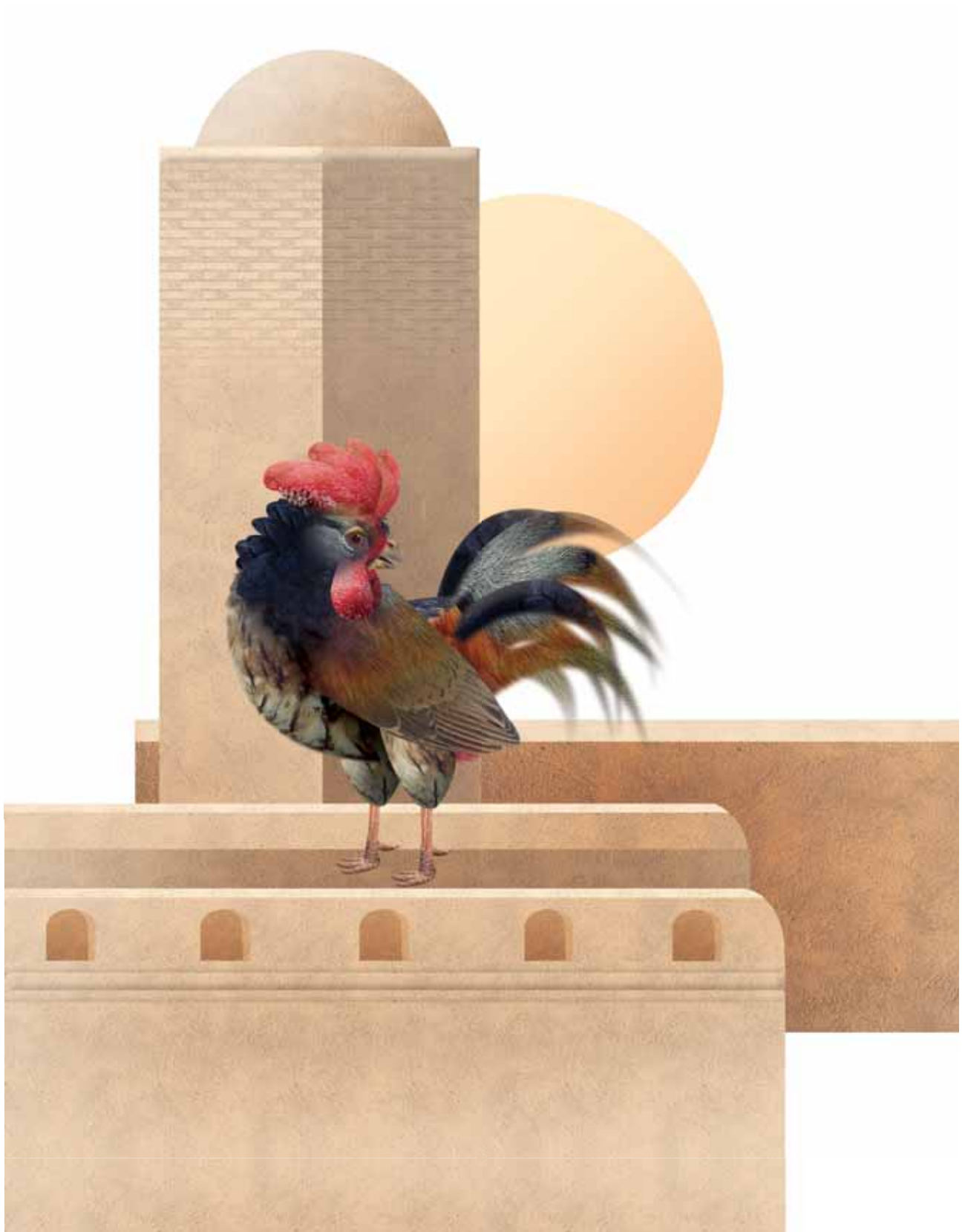
پَرهایش را باز کرد و چند بار دور مهمان چرخید و به آرامی به پای پیامبر نوك زد. بعد، آرام

قوقولی قوقو کرد. پیامبر به خروس نگاه کرد و لبخند زد. کمی ایستاد و به پَر و دُم قشنگ

خروس نگاه کرد و به مرد و زن گفت: «مثل اینکه این خروس تنهاست. چرا برای او همدمی نمی‌آورید؟»

زن به مرد نگاه کرد. پیامبر راست می‌گفت. بیچاره خروسشان تنهایِ تنها بود. ولی چرا تا آن موقع به فکرشان نرسیده بود که برایش دوستی پیدا کنند؟
مرد گفت: «درست می‌گویید. تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودیم. قول می‌دهم همین فردا مرغی بخرم تا دوست و همدمش باشد.»
خروس پرطلابی پرید روی دیوار و با صدای بلند قوقولی قوقو کرد.
پیامبر و مرد و زن خندیدند و از پله‌ها بالا رفتند.





گره‌ی تشنه

— میو، میو، میو.

صدای گره‌ای از بیرون می‌آمد.

پیامبر (ص) عبایش را در آورد و روی میخی آویزان کرد. آستین‌هایش را بالا زد. می‌خواست وضو بگیرد. در گوشه‌ی اتاق، یک تشت و کوزه‌ی آب بود. همیشه نزدیک ظهر، پیامبر همان‌جا وضو می‌گرفت و به مسجد می‌رفت. پیامبر کنار تشت نشست. یک دستش را دراز کرد و کوزه‌ی آب را برداشت.

ناگهان سر گره از پشت در پیدا شد. پیامبر او را دید، اما گره با دیدن پیامبر ترسید و سرش را پنهان کرد. پیامبر به فکر فرو رفت. همین که تصمیم گرفت آب بریزد، دوباره کله‌ی گره از پشت در پیدا شد و چشمان فیروزه‌ای رنگش را به چشمان پیامبر دوخت. با صدایی که بیشتر شبیه التماس بود، میو میو کرد.

پیامبر لبخند زد. فهمید که گره‌ی بیچاره خیلی تشنه است. کوزه را خم کرد و لبه‌ی آن را به تشت تکیه داد؛ طوری که آب به لبه‌ی کوزه رسید. آن وقت از جا بلند شد. چند قدم عقب رفت تا گره نترسد و نزدیک شود و با خیال راحت آب بخورد.





گربه آهسته به اتاق آمد، ولی از چشم‌هایش معلوم بود که می‌ترسد. کمی به این طرف و آن طرف نگاه کرد.

یکی از خدمتکارهای پیامبر آمد و خواست گربه را از اتاق بیرون کند.

گربه سر جایش ایستاد. آن قدر تشنه بود که نمی‌توانست از آب دل بکند. پیامبر با اشاره‌ی دست به خدمتکارش فهماند که برگردد و گربه را راحت بگذارد.

گربه به سرعت به طرف کوزه‌ی آب رفت و تند تند آب را لیس زد. پیامبر ایستاد و گربه‌ی خال‌خالی قشنگ را تماشا کرد.

وقتی گربه آب خورد، یک لحظه به چشم‌های پیامبر نگاه کرد. بعد یک صدای «میو»ی کوچولو از خودش درآورد و بیرون رفت.

پیامبر با لبخند کنار تشت نشست و وضو گرفت.

سگی در بیابان

نسیم خنکی می‌وزید. علف‌ها و گیاهان کنار راه، هوا را خوشبو کرده بودند. پیامبر با ده هزار سرباز به طرف مکه حرکت می‌کرد. همه لباس جنگ پوشیده بودند. با نظم و ترتیب، دسته دسته، پشت سر هم به پیش می‌رفتند. می‌خواستند خانه‌ی خدا را از دست کافران آزاد کنند.

در راه، یک دفعه نگاه پیامبر به یک سگ و چند توله سگ افتاد. سگ سرش را بالا گرفت و واقواق کرد و پا به فرار گذاشت؛ اما فوری متوجه توله‌هایش شد. توله‌هایش خیلی کوچولو بودند. هنوز شیر می‌خوردند و نمی‌توانستند دنبال مادرشان بدونند. به طرف توله‌هایش برگشت. آن‌ها را دور زد و روی زمین نشست. توله‌ها که از سر و صدای مسلمانان ترسیده بودند، روی پشت و گردن مادرشان سوار شدند و چشم‌های تپله‌ای و آبی خود را به سپاه پیامبر دوختند.

پیامبر (ص) که جلو سپاه حرکت می‌کرد، فوری دستش را بالا برد. سپاه پشت سرش ایستاد. به یک سرباز که نزدیکش بود گفت: «همین جا کنار راه بمان، مواظب باش تا کسی به این حیوان‌ها آزار نرساند.»

بعد، راهش را کج کرد تا سر راه سگ و توله‌هایش قرار نگیرد. سپاه هم پشت سر پیامبر حرکت کرد.

خیال سگ راحت شد. چند بار واقواق کرد و صدایش در بیابان پیچید. یکی از سربازان گفت: «آخر این سگ و توله‌ها چه اهمیتی داشتند که پیامبر راه ما را کج و طولانی کرد؟»

سرباز پیری که همراه او حرکت می‌کرد، گفت: «این حرف را نزن! من خودم چند بار از پیامبر شنیده‌ام که اذیت کردن حیوان‌ها گناه است.»

بگذارید راحت باشد



گربه‌ی خاکستری، میو میو کنان، با زحمت در کوچه راه می‌رفت. شکمش باد کرده بود. انگار خیلی درد داشت. گاهی می‌ایستاد و ناله می‌کرد. گاهی از این طرف کوچه به آن طرف کوچه و از آن طرف به این طرف خودش را می‌کشید. دنبال يك جای خوب و راحت می‌گشت.

ناگهان رو به روی خود، چند كودك را دید که به طرف او می‌آمدند. ترسید. خواست برگردد ولی از پشت سرش هم شترسواری به او نزدیک می‌شد. وسط کوچه، جلوی يك مسجد گیر کرده بود. به مسجد نگاه کرد. در مسجد باز بود. از دو سه پله‌ی سنگی بالا رفت. توی مسجد، مردم صف بسته بودند و نماز می‌خواندند. گربه همین که جمعیت را دید، خواست برگردد، ولی يك دفعه دردش بیشتر شد. به همین خاطر، توی مسجد رفت. میو میو کنان دور جمعیت چرخید. بعد، جایی ایستاد و بلندبلند ناله کرد.

دوباره حرکت کرد. میو میو کنان خودش را روی زمین کشید. در گوشه‌ی مسجد، چنگال‌هایش را در حصیر فرو کرد. باز جیغ و ناله‌اش بلند شد. زوزه‌هایش دل آدم را ریش ریش می‌کرد. وقتی نماز تمام شد. همه‌ی سرها به طرف گربه برگشت. گربه در گوشه‌ی مسجد آرام گرفته بود. سه بچه‌ی کوچولو به دنیا آورده بود؛ بچه گربه‌های سیاه و سفید و خیلی قشنگ. گربه داشت آن‌ها را لیس می‌زد.

یکی از نمازگزاران که خیلی از سرو صدای گربه عصبانی شده بود، داد زد: «زود این گربه‌ی کثیف

را از مسجد بیرون بیندازید. نزدیک بود نمازمان را خراب کند.»
پیامبر که جلوتر از همه مشغول دعا بود، فوری دستش را بالا برد و گفت: «نه نه، این کار را نکنید.
بگذارید گربه راحت باشد. کسی حق ندارد کوچک ترین آزاری به او برساند.»
یک پیرمرد گفت: «حق با پیامبر است. گربه بیچاره که تقصیری ندارد. او مجبور شد این کار را
بکند. هر وقت از مسجد رفت، آنجا را تمیز کنید.»
پیامبر به گربه و بچه‌های قشنگش نگاه کرد و لبخند زد.





جوجه‌های قشنگ

هوا، هوای بهاری بود. نسیم خُنکی می‌وزید. پسرکی از باغ رد می‌شد. يك دفعه از بالای يك درخت، صدای جيك جيك چند پرنده را شنید. پسرک ایستاد. سرش را بلند کرد. خوب گوش داد. صدا درست از بالای سرش می‌آمد.

چشم‌هایش از شادی برق زد. داس كوچك و سبد چوبی‌اش را بر زمین گذاشت. از درخت بالا رفت. سوراخی روی تنه‌ی درخت بود. توی آن چهار جوجه‌ی كوچولو را کنار هم دید. با خوشحالی دستش را توی لانه کرد. سر و صدای جوجه‌ها بیشتر شد. آن‌ها را یکی یکی گرفت و زیر پیراهنش جا داد. جوجه‌ها هی وَرجه و ورجه می‌کردند و به بدنش نوک می‌زدند. قلقلکش آمد. خندید. بعد، آهسته از درخت پایین آمد.

جوجه‌ها را از زیر پیراهنش درآورد و توی سبد گذاشت. کمی تماشایشان کرد. هر چهار جوجه سرشان را بالا گرفته بودند و پشت سر هم جيك جيك می‌کردند.

ناگهان صدای پرنده‌ای در آسمان پیچید. پسرک به آسمان نگاه کرد. يك پرنده‌ی بزرگ، بالای درخت‌ها می‌چرخید. مادر جوجه‌ها بود که از آن بالا نگاهش می‌کرد. پسرک سبد چوبی را برداشت و با خوشحالی حرکت کرد. با خود گفت: « به به، چه جوجه‌های نازی! برایشان يك خانه‌ی كوچولوی چوبی می‌سازم و هر روز به آن‌ها آب و غذا می‌دهم. به بچه‌ها نشان می‌دهم که چه پرنده‌های قشنگی دارم.»

وقتی از کوچه‌ای رد می‌شد، ناگهان پیامبر(ص) را دید که با دوستانش از مسجد بیرون

می‌آمد. با خودش گفت: «چقدر خوب شد! بهتر است این پرنده‌ها را به پیامبر نشان بدهم. اگر خوشش آمد، دوتایش را به او می‌دهم؛ دو تای دیگر هم مال خودم.»

پسرک با خوشحالی جلو رفت. سبد را جلو پیامبر و دوستانش بر زمین گذاشت. همه دور سبد جمع شدند و جوجه‌های قشنگ را تماشا کردند. هر کس در باره‌ی آن‌ها چیزی گفت. پسرک زل زده بود به پیامبر. دلش می‌خواست پیامبر با دیدن جوجه‌ها خوشحال شود و به او لبخند بزند. اما پیامبر با دیدن جوجه‌های بی‌پناه، دلش گرفت. ناراحت شد. به پسرک نگاه کرد. انگار نگاه غمگین پیامبر به او می‌گفت: «چرا به این جوجه‌ها آزار رساندی؟ چرا آن‌ها را از لانه و مادرشان جدا کردی؟»

پسرک از نگاه پیامبر خجالت کشید و سرش را زیر انداخت. پیامبر کنار جوجه‌ها نشست. با دلسوزی و مهربانی پره‌های لطیف و قشنگشان را نوازش کرد. جوجه‌ها هی جیک جیک می‌کردند و به دست‌های پیامبر نوک می‌زدند.

در همین موقع، صدای پرنده‌ای در هوا پیچید. همه به آسمان نگاه کردند. یکی فریاد زد: «پرنده، پرنده‌ی مادر! ببینید به خاطر جوجه‌هایش تا کجا دنبال این پسر آمده!»

ما در جوجه‌ها با بی‌قراری بالای سر جمعیت می‌چرخید.

ناگهان از آن بالا به سوی جوجه‌ها آمد. روی لبه‌ی سبد نشست. سبد کج شد و افتاد. جوجه‌ها از سبد بیرون ریختند. پرنده‌ی مادر بال‌هایش را به زمین کشید. دورشان چرخید. سر و صدا کرد و از ترس جمعیت به هوا پر زد و بالای سر جمعیت شروع کرد به چرخیدن.

پسرک جوجه‌ها را گرفت و در سبد گذاشت. همه از کار مادر جوجه‌ها تعجب کرده بودند. پیامبر رو به مسلمانان کرد و گفت: «این پرنده را می‌بینید؟ می‌بینید چقدر به جوجه‌هایش علاقه دارد؟ بدانید که خداوند هزار بار بیشتر از آن به بندگانش علاقه دارد. هزار بار بیشتر از آن بنده‌هایش را دوست دارد.»

بعد، چشم‌هایش را به پسرک دوخت و گفت ...

پسرک به باغ بر می‌گشت. مادر جوجه‌ها بالای سرش در پرواز بود و سر و صدا می‌کرد. پسرک می‌رفت تا جوجه‌ها را به لانه‌شان برگرداند.

مرانجات بده

يك نفر گفت: «این شتر دیوانه شده. تمام سبزی ها و نهال های باغ ها را از بین برده.» یکی که از همه پیرتر بود، گفت: «درست است. او واقعاً دیوانه شده. هیچ کاری نمی شود کرد. حتی به ما هم حمله می کند.»

مرد قد بلندی که موهای حنایی داشت، گفت: «این شتر مال من است. يك دفعه این طوری شد. می خواستم او را قربانی کنم. وقتی این حرف را به دوستانم گفتم، انگار حرف هایم را فهمید. همان لحظه فرار کرد. حالا هر کاری می کنیم، آرام نمی شود. ای رسول خدا! با ما بیایید، شاید شما بتوانید کاری بکنید.»

پیامبر (ص) همراه آنها رفت تا شتر را از نزدیک ببیند. از کنار چند باغ گذشتند تا اینکه شتر را از دور در باغی دیدند. مردم گفتند: «همین شتر است. ببینید با سبزی های باغ چه کار کرده! گویا از چیزی عصبانی است.»

پیامبر به آنها اشاره کرد که سر جای خود بمانند. آن وقت، خودش جلو رفت. شتر پیر و لاغر بود. پیامبر را دید، با صدای پیامبر آرام گرفت و ناله کرد. پیامبر به او نزدیک شد. دستی به سر و گوشش کشید. شتر پیر دوباره ناله کرد. لب های گُلفتش باز و بسته شدند و از چشم هایش اشک جاری شد. پیامبر به اشک هایش نگاه کرد.

طنابی را که به همراه داشت به گردن شتر بست و با او به طرف مردم برگشت. صاحب شتر خیلی خوشحال بود. کف دست هایش را از شادی به هم مالید و گفت:



«چقدر خوب شد! می‌دانستم فقط شما می‌توانید او را رام کنید. همین امروز او را قربانی می‌کنم.»
پیامبر گفت: «این را به من بفروش!»
همه از حرف پیامبر تعجب کردند. یکی گفت: «آخر این شتر پیر و مُردنی را برای چه می‌خواهید؟!»
یکی دیگر گفت: «آن قدر پیر است که به درد سواری هم نمی‌خورد؛ چه برسد به این که کار هم بکند.»

پیامبر دوباره به مرد موحنایی گفت: «این شتر را به من بفروش!»
صاحب شتر گفت: «قابل شما را ندارد. اصلاً آن را به شما هدیه می‌دهم.»
— نه، آن را به من بفروش!

بالاخره صاحب شتر، آن را به پیامبر فروخت. پیامبر هم شتر را به امان خدا آزاد کرد.
شتر پیر دیگر آرام شده بود. دیگر به باغ‌های مردم نمی‌رفت. برای خودش در کوچه‌ها و بازار
مدینه می‌گشت. همه دیگر آن شتر را می‌شناختند و می‌گفتند: «آزاد شده‌ی رسول خداست.»
مردم به او آب و غذا می‌دادند. بچه‌ها هم گاهی دوش جمع می‌شدند، برایش علف می‌آوردند
و نازش می‌کردند.







هوا گرم بود. جیرجیركها در باغ می خواندند. امام سجاد(ع) همراه یارانش از کنار باغی می گذشت. ناگهان کنار باغ، شاخ و برگِ بوته‌ها به شدت به هم خورد. همه به آن سو نگاه کردند. یکی فریاد زد: «آهو! آهو!» بینید به آن طرف فرار کرد. آهو کمی دورتر میان چند درخت ایستاد و چشم‌هایش را به آن‌ها دوخت و هوهو کرد. انگار کسی را صدا می‌کرد.

یکی فریاد زد: «چه آهوی درشتی! کاش می‌توانستیم او را بگیریم.» آهو انگار صدا را شنید، چون فوری رم کرد. تند تُند دوید و دور شد. اما دوباره برگشت و در طرف دیگر باغ، لابه‌لای درخت‌ها، چشم‌های نگرانش را به امام و یارانش دوخت. جوانی گفت: «چه خوب شد که برگشت. من حالا می‌روم تیر و کمانم را بیاورم.» خواست که برود، اما امام سجاد با اشاره‌ی دست به او گفت که بماند! پیرمردی که نزدیک امام بود گفت: «این حیوان حتماً دنبال چیزی است، وگرنه اینجا نمی‌ماند.» آهو سرش را بالا گرفت و دوباره ناله کرد. امام سجاد آهسته به طرف آهو رفت. با مهربانی او را صدا زد. آهو با اینکه از ترس می‌لرزید، همان‌جا ایستاد. امام خیلی آرام به او رسید. دستی بر سر و گردنش کشید. آهو پوزه‌اش را به بدن امام مالید. امام به چشم‌هایش نگاه کرد. دو قطره اشک از چشم‌هایش جاری بود. امام دلش به حال او سوخت. یاران امام هم نزدیک شدند. آهو وحشت کرد. می‌خواست فرار کند. اما امام گردنش را گرفت و نوازشش کرد. آهو آرام شد. امام رو به یارانش کرد و گفت: «می‌دانید این آهو چه می‌خواهد؟» همه گفتند: «نه، شما امام و فرزند رسول خدايید و حتماً می‌دانید او چه می‌خواهد.» امام گفت: «او گم‌کرده دارد. يك نفر بچه‌ی او را گرفته. او از دوری بچاهش ناراحت است. می‌خواهد به او شیر بدهد.»

ناگهان یکی گفت: «درست می‌گویید. حالا یادم آمد. همین امروز صبح شکارچی بزرگ را دیدم که از بیابان می‌آمد و يك بچه آهو در بغل داشت. حتماً بچه‌ی همین آهوست.»

امام خوشحال شد و همراه یارانش به سوی خانه‌ی شکارچی راه افتاد. همه شکارچی بزرگ را می‌شناختند. او کارش شکار حیوان‌ها بود.

یکی در زد. شکارچی خودش در را باز کرد. با دیدن امام و یارانش تعجب کرد.

– سلام، ای فرزند رسول خدا! فدایتان شوم. بفرمایید تو!

امام جواب سلامش را داد و گفت: «آن بچه آهوئی را که امروز به دام انداخته‌ای، بیاور. مادرش منتظر اوست و می‌خواهد به او شیر بدهد.»

شکارچی با تعجب به هر طرف نگاه کرد، اما آهوئی ندید. لبخند زد و گفت: «سرورم! پس مادرش کو؟ من که آهوئی نمی‌بینم.»

یکی از یاران امام گفت: «او بیرون شهر، کنار باغی منتظر است. می‌ترسد وارد شهر شود.»

شکارچی رو به امام کرد و گفت: «حالا فهمیدم. بچه آهو را به شما تقدیم می‌کنم. مال شما. صبر کنید، الآن او را می‌آورم.»

فوری توی خانه رفت، بچه آهو را بغل گرفت و بیرون آمد و همراه امام و یارانش به سوی باغ حرکت کرد.

آهو هنوز در باغ منتظر بود. انگار می‌دانست امام بچه‌اش را می‌آورد. با دیدن بچه‌اش در بغل شکارچی، هو هو کنان به سویش دوید. شکارچی از دیدن آهو تعجب کرد. بچه‌اش را بر زمین گذاشت. بچه آهو هم جست‌و خیز کنان به طرف مادرش رفت. آهو دور بچه‌اش چرخید و سر و گوشش را لیس زد. بچه آهو سرش را زیر شکم مادر برد و شروع کرد به شیر خوردن. کمی که شیر خورد، همراه مادرش حرکت کرد. آهو کمی که دور شد، ایستاد و به امام نگاه کرد. بعد، صدایش در باغ پیچید: «هو، هو، هو!»

امام لبخند زد و به یارانش گفت: «می‌دانید آهو چه می‌گوید؟»

گفتند: «نه.»

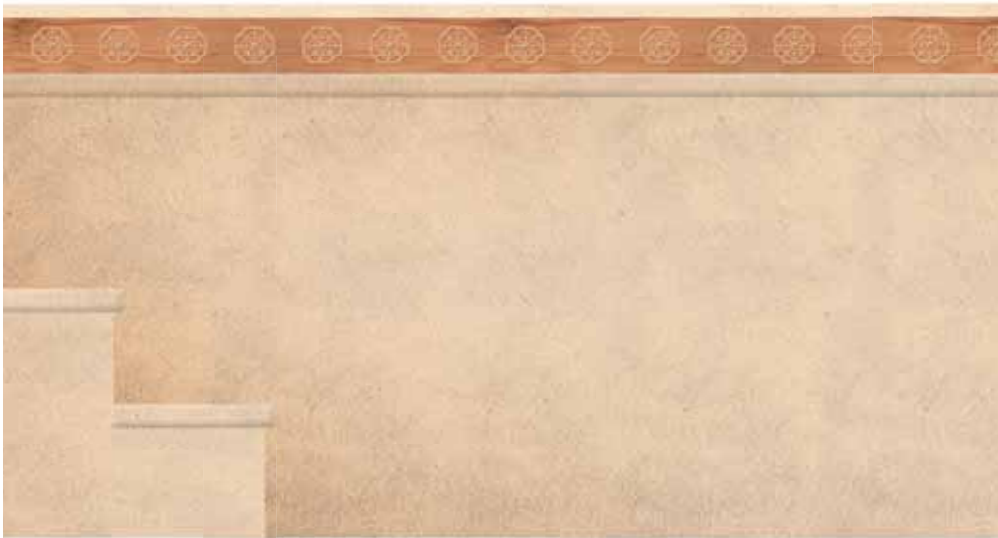
گفت: «او از ما تشکر کرد و با زبان خود ما را دعا کرد.»



به خاطر يك كار خوب

امام حسين (ع) از کنار باغی می‌گذشت. هوا گرم بود. صدای قارقار کلاغی در باغ پیچیده بود. امام زیر سایه‌ی درختی ایستاد تا کمی استراحت کند. ناگهان چشمش به يك جوان افتاد. جوان دورتر از او کنار باغ، لبِ جویی نشسته بود. لباس کهنه‌ای پوشیده بود. او قرص نانی را تکه تکه می‌کرد و جلو يك سگ می‌انداخت. سگ هر لقمه‌ای که می‌خورد، دوباره دهانش را باز می‌کرد، زبانش را بیرون می‌آورد و منتظر لقمه‌ی بعدی می‌شد.

امام حسين جلو رفت و سلام کرد. جوان متوجّه امام شد. فوری از جا برخاست و سلام کرد. امام لبخند زد و پرسید: «چرا به این سگ این همه مهربانی می‌کنی؟» جوان آه کشید و گفت: «آخر دلم خیلی گرفته. خیلی ناراحتم. می‌خواهم با غذا دادن به این سگ، دلم شاد شود و آرام بگیرد.»





امام که از کار خوب جوان خیلی خوشش آمده بود، تصمیم گرفت به او کمک کند.
 پرسید: «از چه چیزی ناراحتی؟»
 او جواب داد: «من غلام و خدمتکار یک زن و شوهر یهودی هستم، ولی خودم مسلمانم. خیلی دوست دارم از آن‌ها جدا شوم و آزاد باشم، اما می‌دانم که این کار هرگز شدنی نیست. باید تا عمر دارم نوکر و خدمتکار آن‌ها باشم.»
 امام با او صحبت کرد و دلداری‌اش داد. بعد، همراه غلام به خانه‌ی آن زن و شوهر یهودی رفت. زن و مرد یهودی از دیدن او خیلی خوشحال شدند. آن‌ها هرگز انتظار نداشتند که امام روزی به خانه‌شان بیاید. آن‌ها با اینکه یهودی بودند، خیلی به امام حسین علاقه داشتند. برای او میوه و شربت خنک آوردند.
 امام از زیر عبایش دویست دینار بیرون آورد و جلو زن و مرد یهودی گذاشت.
 - این پول را بگیرید و این غلام را به من بفروشید!
 زن و مرد یهودی به هم نگاه کردند. هر دو لبخند زدند.
 زن یهودی گفت: «آقا! به خدا خیلی خوشحالمان کردید. به خاطر قدم مبارک شما، این غلام را به شما می‌بخشیم. پول هم مال خود شما.»
 مرد یهودی گفت: «آقا! شما را به خدا پولتان را بردارید. امروز بهترین روز ماست. آن باغ را هم که این غلام در آن کار می‌کرد، به شما می‌بخشیم. قابل شما را ندارد.»
 امام حسین از آن‌ها تشکر کرد، پول را برداشت و به غلام داد و گفت: «من هم این غلام جوان را در راه خدا آزاد کردم. آن باغ و این پول را هم به او بخشیدم.»
 غلام جوان وقتی حرف‌های امام را شنید، می‌خواست از خوشحالی پَر در بیاورد. امام را بوسید و گفت: «آقا! شما چقدر مهربان و بزرگواری. تا عمر دارم این خوبی شما را فراموش نمی‌کنم.»
 زن و مرد یهودی هم وقتی اخلاق و رفتار خوب امام را دیدند، همان روز مسلمان شدند.